

غم انگیز داشت، بود. این شکوی که آفتاب برای باک هیجان آور بود  
معلو ازغم و اندوه نسلهای پیشمار بود. وقتی که باک می نالید و حق حق  
میکرد، این کار را از رنج زندگی که از قدیم درد تیاکن وحشی او بود  
انجام میداد، یا از ترس و اسرار آمیز بودن سرما و تاریکی، میکرد که برای  
ایشان و همه داشت و اسرار آمیز بود. و اینکه باک از این شکوی ترغیب  
میشد و به هیجان می آمد نشان آن کمالی بود که باک همراه آن قدم به قدم  
از اعصار آتش و سقف و مسکن به ابام آغاز زندگی در اعصار زوزه کشی  
عقب میرفت.

هفت روز پس از رسیدن به داون، از کنار ساحل سر اشیب به  
طرف دیه و آب شور و بسیار شدند. پرو چا پاری به همراه داشت که هر چه  
بود از آنها که همراه آورده بود فوری تر بود، و همچنین غرور سفر گریبان  
اورا گرفته بود، قصد داشت حد نصاب سال را برای خود تحصیل کند.  
چند چیز اورا در این کار کمک میکرد. يك هفته استراحت سگها را به  
حالت اول باز آورده و آماده کار کرده بود. راهی که در دست باز کرده بود  
نوسط مسافران بعدی فشرده تر شده بود. و انگهی، بلیس در چند نقطه  
ابسنگاههایی برای تغذیه انسان و حیوان تهیه کرده بود، و بار پرو هم  
سبك بود.

در روز نخست به ۸ شصت میل رسیدند که پنجاه میل راه است.  
و روز دوم مقداری از یوکن گذشته در راه پلای بودند. اما کاری به این  
شکرفی بدون رحمت بسیار و نقلای شدید فرانسوا امکان پذیر نبود.  
طفیان مکار اندای که به راهنمایی باک بر پا شده بود به حسن همکاری و

واشترانك منافع دسته لطمه زده بود . دیگر مثل آن نبود که يك سك عین مال بند بچهد . تشویقی که باك از طاعتی ها میکرد ایشان را به کارهای خلاف و امیداشت . دیگر اسپیتز رهبری نبود که زیاد از او بترسند . آن وحشت قدیم رفته بود ، و کار ایشان به آنجا کشیده بود که در روی او صی استاندند . يك شب بايك نیمی از يك ماهی را از او ربود ، و تحت حمایت باك آنرا بالید . يك شب داب و جو با اسپیتز جنگیدند و او را واداشتند از تنبیهی که مستحق آن بودند صرف نظر کند . و حتی یلی خوش فطرت ، دیگر آن خوش فطرتی را نداشت ، و دیگر با آن لحن التماس آمیز سابق نمی نالید . باك دیگر به اسپیتز نزدیک نمیشد مگر آنکه با وضعی تهدید آمیز بغرد و یالش را بر افرازد . در واقع رفتارش به رفتار مزاحم شبیه بود ، و کار را به آنجا رسانده بود که زیر چشم اسپیتز قیافه میگرفت و بالا و پایین میرفت .

درهم سکستن نظم و ترتیب روابط میان سگها را نیز تحت تأثیر قرار داد . پیش از پیش میان خود کشمکش و غوغا داشتند ، تا آن حد که گاه حدود اردو گاه چیزی شبیه زوزه خانه میشد فقط دبو و سول لکس تئیری نکرده بودند ، هر چند آن دو نیز از کشمشیهای بیایی دیگران تحریک پذیر شده بودند . فرانسوا ناسزاهای عجیب و غریب می گفت ، و از غرط خشم بیبوده بر برف لگد میکوبید ، و موی خود را می کند . تازیانه اش مدام بر سر سگها فرود می آمد ، اما کمتر نافر میکرد . همینکه پشت میکرد سگها به کار خود مشغول میشدند . از اسپیتز با تازیانه خود پشتیبانی میکرد ، و از جانب دیگر باك از باقی دسته حمایت میکرد . فرانسوا میدانست

که همه کارها زیر سرباک است ، و باک میدانست که فرانسوا میداند: اما باک هوشیار تر از آن بود که میج خود را هنگام عمل گیر بدهد . موقع سورتمه کشیدن صمیمانه کار میکرد ، زیرا که کار کردن برای او لذت آورنده بود ؛ اما لذت آورتر از آن این بود که مکارانه میان رقابیس جنگ برپا کند و مال بند را گیر بپندازد

يك شب بعد از شام ، در دهانه تاکنیا ، دای خرگوش سفیدبانی را پیدا کرد و بر سرش ناخت ، اما خرگوش گریخت در يك لحظه تمام دسته به فریاد آمده بود صد متر آنسوتر اردوی پلیس شمال غربی بود ، که پنجاه ساک داشت ، و همه از نژاد اسکیمو بودند ، و ایشان نیز در شکل شرکت جستند . خرگوش به سرعت از کنار رودخانه رو به پایین سرانبر شده ، بیچی خورد و به آبگیر کوچکی رفت ، و در کناره منجمد آن به پش ناخت . روی سطح برف نرم میدوید ، و حال آنکه سنگها با نیروی بسیار برف را شخم میزدند و پش میرفتند . پانزدهمین دسته ، که از شصت ساک تشکیل میشد ، از بیچها میگذشت ، اما نمیتوانست به خرگوش برسد . با اشتیاق ناله میکرد و چابک میدوید . بدن باسکوهس به پیش می ناخت و در مفیدی نورمتاب میدرخشید . خرگوش سفیدبانی ، مانند روح رنگ پریده انجماد ، جست جست پش میرفت .

تمام آن جنبشهای غرائز قدیم که در اوقات معینی مردم را از شهرهای پرصدا به جنگل و دشت می کشاند تا چیزها را که به و سائل شیمیایی پش میروند بکشند ، شهوت خونریزی ، عشق به کشتار - اینها همه اکنون در يك جنبش آمده بود ؛ فقط جنبش آن در او به مراتب

بیش از جنبش آن در المانها بود . بیشایس دسته می‌دوید ، و آن چیز وحشی را تعاقب میکرد ، و آن چیز وحشی گوشت زنده بود ، و باک میخواست با دندان خود از او بکشد و بوزۀ خود را تا حد چشمها در درخون گرم او بسوید .

خلسه‌ای هست که ورود به آن در حکم رسیدن به اوج حیات است ، و از آن بالاتر زندگی را امکان ارتقاء نیست . راز تمدنهای زندگی یکی این است . این خلسه در لحظه‌ای فرا میرسد که شخص از همه موقع زنده تر است ، و چون خلسه فرا رسد در حکم فراموشی کامل زنده بودن است . این خلسه ، این فراموشی زندگی ، به سراغ هنرمندی می‌آید که اسیر است و از خود بیخود در ورق شعله فرو رفته است ؛ وقتی بسراغ سر بازان می‌آید که دیوانۀ چنگ در دستی شعله‌ور در آتش نبرد گرفتار است ؛ و این خلسه وقتی به سراغ بانگ آمد که بیشایس دسته می‌دوید ، آواز قدیم گرگان را از حلقوم برمی‌آورد ، دنبال غذایی که زنده بود و بیس روی او چنانکه در صفتاب مندوید ، خود را میکشید صدا از اعماق وجود او بر میخاست ، و از آن اعماق طبع او بیرون می‌آمد که از خود او قدیمی تر بود گویی از رحم زمان سر چشمه میگرفت اکنون بکباره نعت تسلط فوران حباب یا موج متحرک عسمی ، یا سادی کامل هر عضله جداگانه ، هر مفصل وی قرار گرفته بود ، زیرا که اینها همه نوید آن بود که حرکت نیست ، درخشان و جهان بود ، خود را در حرکت بیان میکرد ، زبر ستاره‌ها و بر فراز صورت هر ده ماده که دیگر حرکت نداشت بر او میگرد .

اما سسز که حتی در اوقات هیجان آمیز و فوق العاده خود نیز حسابگر

بود ، از دسته جدا شد و از گردنه بار یکی رفت که میان بر بود ، زیرا که آبگیر در آن نقطه دور طولی میزد . باک از این کار و از این راه خبر نداشت و همچنانکه دور پیچ گشت ، و روح انجماد که به صورت خرگوش بود همچنان پیشایش او میزد ، ناگهان روح دیگری دید که بزرگتر از اولی بود و از کناره بالائی به سر راه خرگوش جست . این اسپتر بود . خرگوش راه برگشتن نداشت ، و چون دندانهای سفید اسپتر متامت او را در وسط هوا شکست چنان ناله بلندی سر داد که آدم نیز خورده از حلقوم بر می آورد ، به شنیدن این صدا که فریاد زندگی بود که از رأس زندگی به چنگال مرگ میجست ، تمام دسته ای که دنبال باک میبودند ، مانند شادی اهریمنی خود را بلند کردند .

باک بانگ نزد . از رفتن هم باز نایستاد ، بلکه همچنان روبه اسپتر میزد ، شانه ها به هم خورد ، اما چنان سخت که باک نتوانست حلقوم اسپتر را بگیرد . بر روی برف غبار مانند چند بار روی بکدیگر غلتیدند . اسپتر چنان روی پا ایستاد که گوئی از ابتدا از پا در نیامده بود ، دندانهای به شانه باک فرو برد و عقب جست . دو باره در ضمن که عقب میکشید تا بایش سه جای محکمتری بند شود ، دندانهایش مانند فکین پولادین تله به هم خوردند ، لبهایش را بالا گرفته بود و میبرد . باک به تندی برق همه چیز را دانست . موقع فرار رسیده بود این جنگی بود که بایست به مرگ یکی از آن دو منجر میگشت . همچنانکه دور بکدیگر میگشتند و میغریدند ، و گوسپایشان به عقب خوابیده بود و با دقت مواظب بودند که امتیازی بدست آورند ، این صحنه در نظر

باک آشنا آمد. به نظرش می آمد که تمام آنرا بخاطر دارد. جنگلهای سرور، زمین مهتاب، و هیجان نبود. برف از سفیدی برفسکوت و آرامشی آن جهانی حکمفرما شد. هوا نیز اندک تکانی و صدایی نداشت. هیچ چیز نکان نمیخورد، یکبار گنگ هم نمی لرزید، نفس آشکار سگها آرام بر میخاست و در هوای یخچندان مدتی در هوا میماند. این سگها که گرگهایی بودند که خوب اهلی نشده بودند کار خردگوش را با سرعت خاتمه داده بودند؛ و اکنون حلقه زده بودند. انتظار میکشیدند. ایشان نیز ساکت بودند، فقط چشمانشان می درخشید و نفسهایشان آرام بالا میرفت. برای باک، این منظره قدیمی نه تازه بود و نه عجیب. چنان می نمود که گویی این وضع همواره بوده است، معهود همین بوده است.

اسیتز جنگجوی تمرین کرده ای بود. از اشپیتز برگن تانواچی قطب شمال، و در تمام کانادا و توندرا، در جنگ با هر نوع سگی فاتح شده و برتری خود را مسلم ساخته بود. خشم او خشمی بود که با شدت همراه بود، خشمی نبود که کورتش کند. در ضمن که علاقه ای شدید به دریدن و تخریب داشت، هرگز از باد نمی برد که دشمن او نیز علاقه شدیدی به دریدن و تخریب او دارد. هرگز هجوم نمی برد مگر آنکه خود آماده دریافت آن باشد؛ هرگز حمله نمی کرد مگر آنکه قبلا آن حمله را دفع کرده باشد.

باک پیاده می کوشید دندانهای خود را در گردن ساک بزرگ سفید فرو برد. هر بار که دندانهای او دنبال گوشت نرم به هم میخورد، دندانهای اسیتز نیز همانجا بود و به دندانهای او میخورد. دندانها با دندانها

برخورد میکرد، ولپهای هر دو خونین شده بود، اما باک نمی توانست حریف خود را غافلگیر کند. آنگاه باک گرم شد و اسپیتز را با حملات عتوالی احاطه کرد. مکرر در مکرر کوشید گلوی سفید برف مانند اسپیتز را به دندان بگیرد، زیرا که رشته حیات اسپیتز آنجا از همه جا زود تر پاره میشد، اما هر بار اسپیتز زخمی به او میزد و خود از جنگ او میرست. آنگاه باک چنان حمله را آغاز کرد که گفتی میخواهد گلوی اسپیتز را بگیرد، اما ناگهان سرش را عقب کشید و از پهلو پیش آورد، و شانه اش را به شانه اسپیتز کوفت، چنانکه گویی فوجی بود که میخواست حریف را سرنگون کند. چند بار چنین کرد و هر بار اسپیتز دندانی به شانه او فرو برد و خود به چابکی عقب جست.

اسپیتز هیچ صدمه ای ندیده بود، و حال آنکه باک سر با خونین بود و سخت نفس میزد. جنگ داشت مغلوبه میشد. و در تمام این مدتی حلقه ساکت و گرگ مانند تماشاچیان در انتظار بود که کار هر یک از دو حریف را که بزمین می غلتید بسازد. همینکه آثار خستگی در باک پدیدار شد، اسپیتز دست به کار حمله شد، و چنان شدید حمله میکرد که باک عقب میرفت و دنبال جای پای استواری می گشت. یک بار باک غلتید، و تمام حلقه که از پشت سگ تشکیل میشد زوبه او جنید، اما باک تقریباً هنوز پشتش بزمین نرسیده در هوا خود را گرفته؛ و حلقه تماشاچیان باز به جا ماند و منتظر به تماشا ایستاد.

اما باک یک خصیصه دیگر داشت که لازمه بزرگی است. و آن

قوت تصور است. هر چند باغریزه می جنگید، در موقع خود می نوانست باغز نیز بجنگد. باز حمله کرد، چنانکه گویی میخواهند همان نیرنگ شانه را به کار برد، اما در لحظه آخر خود را خم کرده و سرش به برف رسید. دندانهایش دست جیب اسپتزر را در میان گرفت، صدای شکستن استخوان برخاست، و سگ سفید بر دو پا و یک دست می جنگید. سه بار کوشید اسپتزر را سرنگون کند، و بعد همان حيله را به کار برد و دست راست اسپتزر را نیز شکست، اسپتزر با وجود درد و بیچارگی، سخت میکوشید که به جنگ ادامه دهد. حلقه تماشاچیان را با چشمان درخشان و زبانها که دور دهانها میگشت، و نفسها که روبه آسمان میرفت می دید، و متوجه بود که، همچنانکه در موارد مشابه دیده بود که دست جمعی بر سر حریر مفلوب میریختند، اکنون به او نزدیک میشوند و این بار او بود که مفلوب شده بود.

دیگر امیدى برایش نمانده بود. باک بر رحم بود رحم چیزی بود که برای محیطهای مفلوثر ذخیره شده بود. باک خود را آماده حمله آخری کرد. حلقه تماشاچیان آنقدر تنگ شده بود که می توانست نفس آنها را بر کیل خود حس کند. آنها را آنطرف اسپتزر از هر طرف میدید که چشمه‌ها را به اسپتزر دوخته آماده جهش بودند. چنان می نمود که مکنی دست داد هر حیوانی چنان بی حرکت شده بود که مانند سنگ شده بود. فقط اسپتزر بود که همچنانکه بس و بیس مرفت سکندری میخورد و می لرزید، و حنان با صدای تهدید آمیزی می فریاد که گویی میخواست مرگ زودرس را با بیب بفرساند. آنگاه باک جهشی به سوی

او کرد و بعد عقب کشید ، اما در آن لحظه که به اسپینز رسید ،  
عاقبت شانه پشانه شده بودند . حلقه سیاه ، وقتی اسپینز از نظر ناپدید  
شد ، زیر هتاپ سپید به نقطه ای تبدیل شد . با آنکه قهرمان پروز ، حیوان  
اصیل قدیم که کشتار خود را کرده و آنرا دلپسند یافته بود ، خود را کنار  
کشیده تماشا می کرد .



## فصل چهارم باک ریاست را بچنگ آورد

« هسان؟ دندی گسم؟ وقتی گسم این ساک دوتا عوله دزم  
می گسم

این نطن فراسوا و... که فردای آن روز وقتی دندا سر ماندند  
سده است و سر ای ساک معروج است حطاب به برو چسب گف  
ساک را کنار آس کسند و سر دوسه ای آن رحما را به برو  
سان داد

رو همچنانکه در دنگی ها و رندکها را اصحاب مکرده گف  
« این اسسر میل سطلای می جنگد »

فراسوا در جواب گف « این ساک میل دوسطان و حالادنگه  
بد مردم به اسسری هس نه اجالی »

در مدی که رو حادر را بر می حند و سورمه را مار می کرد ،

فرانسوا مشغول بستن سگها شد . باك دوآن به نقطه ای رفت که معمولا اسپیتز بعنوان سردسته بسته میشود ، اما فرانسوا ، بدون توجه به او ، سول لکس را به محل مورد علاقه آورد . به نظر او سول لکس بهترین سگی بود که اکنون می توانست دیگران را رهبری کند . باك از سر خشم بر سر سول لکس جست و او را عقب زد و خود به جای او ایستاد .

فرانسوا خندان دستی به ران خود کوفت و فریاد زد  
 « خوب ، خوب ، این باك را با اسپیتز کشت حالا میخواه  
 جایش وابسه . »

آنکه بسوی باك فریاد زد . گمشو ! « اما باك جنب نخورد . پوست پشت گردن باك را گرفت ، و با اینکه سگ غرشی تهدید آمیز می کرد ، او را به کناری کشید و سول لکس را جای او آورد . سول لکس بر از این کار خوشش نمی آمد ، و به طور واضح نشان داد که از یاک می ترسد . فرانسوا لجباز بود ، اما همینکه پشت گردان باك سول لکس را ، که از رفتن ناراضی نبود ، عقب زد .

فرانسوا خشمگین شد . با چماق بازگشت و فریاد زد .  
 « حالا حالتو چامی آرام ! »

باك مرد سرخ پوش را به باد آورد ، و آهسته عقب نشست و دیگر هنگامیکه باز سول لکس را فرانسوا بش آورد حمله نکرد . ققلا دور از حدی که چماق به او میرسید ، دور میزد و باخشم و غضب می غرید :  
 در ضمنی که دور میزد مواظب چماق نیز بود که عبادا فرانسوا او را بزنده

زیرا که باک در موضوع حماق هوشیار شده بود .

فرانسوا به کار خود متغول شد ، و هنگامی که وقت پستن باک به جای عادی او ، جلوی دیو ، رسید باک را صدا زد . باک دریا سه قدم عقب رفت . فرانسوا به طرف او رفت ، و باک باز هم عقب تر رفت . پس از یکی دو دقیقه که این کار ادامه یافت ، فرانسوا حماق را بر زمین افکند ، زیرا که به فکر رسیده که باک از کتک خوردن می نرسد . اما باک علناً طغیان کرده بود . آنچه میخواست آن نبود که از حماق خوردن بگریزد ، بلکه میخواست ریاست سگهارا بدست آورد . این سمت را حتماً به دست آورده بود . این سمت را تحصیل کرده بود ، و با کمر از آن قانع نمیشد .

پرو مداخله کرد . پرو و فرانسوا در حدود یک ساعت باک را دنبال کردند . حماق به طرفش ترسب کردند . باک جا خالی میکرد . او را دیدارنش را وامپاشی را و اخلاقی را لعنت کردند ، بهر دانفمو که برتنش بود و هر قطره خون که در عروقش جریان داشت ناسزا گفتند : و باک هر لعنت و ناسزایی را باغرسی جواب گفت اما از دسترس ایشان دور ماند . سعی نمیکرد بگریزد ، اما دور میزد و از حدود چادر دور نمیشد و بدین نحو علناً اعلام میکرد که هر وقت باخراش او موافقت نمود اونیز کردن به کار خواهد نهاد .

فرانسوا نشست و سر خود را خاراند ، برو نگاهی به ساعت خود کرد و ناسزایی گفت . وقت به سرعت می گذشت ، و اکنون یکساعت بود که بایست راه افتاده باشند فرانسوا بسز هم سر خود را خاراند . آنگاه سرش را جیباند و به علامت عجز شکلکی به جانب پرو

ساخت، و پرو نیز شانه‌اش را به‌علامت مغلوب شدن بالا افکند. آن‌گاه فرانسوا به جایی که سول لکس ایستاده بود رفت و باک را صدا زد. باک به نحوی که سگها می‌خندند خندید اما بیشتر نیامد. فرانسوا افسار سول لکس را باز کرد و از راه جای سابقش بست. دسته سگها در یک خط به سورتمه بسته شده بودند. دیگر جایی برای باک نمانده بود مگر همان جلو. يك بار دیگر فرانسوا صدا زد، و يك بار دیگر نیز باک خندید و پیش نیامد.

پرو به فرانسوا فرمان داد که چماق را زمین بیندازد.

فرانسوا اطاعت کرد، و بلافاصله باک دوان پیش آمد، خندهای بی‌رونده‌دانه میکرد، و چون به جلو دسته رسید دوری زد و آماده شد که فرانسوا او را ببندد. افسار او نیز بسته شد و سورتمه راه افتاد، و در حالی که فرانسوا و پرو پس و پیش آن می‌دویدند تند به جانب راه رودخانه رهسپار شدند.

هر چند که فرانسوا با عبارت «دوغول» ارزش باک را بالا برده بود، هنوز روز به پایان نرسیده بود که دید بازهم قدر او را درست نشناخته است. باک به يك جهش رهبری دیگر سگها را به عهده گرفته بود: و هر کجا که سنجش و تفکر سریع و عمل تند لازم می‌آمد باک نشان می‌داد که حتی از اسینتر، که فرانسوا بهتر از او ندیده بود، برتر و بهتر است. اما اهمیت باک خصوصاً در وضع قانون و الزام همکاران خود به اجرای آن بود. دیو و سول لکس اهمیتی به تغییر سر دسته نمی‌دادند. این موضوع ارتباطی با ایشان نداشت، کار ایشان آن بود که زحمت بکشند، و

سورتمه را بکشند . مادام که کسی مداخله ای در این کار نمی کرد ، اهمیت به ماوقع نمی دادند ، حتی اگر بیلی خوش فطرت نیز سر دسته میشده مادام که نظم را حفظ میکرد ، آن دو اهمیتی نمی دادند . اما باقی سنگها در امام اخیر ریاست اسپتار می نظم شده بودند ، و اکنون که باک ایشان را به جای خود می نشاند بسیار متعجب شده بودند .

بابک که درست پشت باک سورتمه را می کشید ، و هرگز باک متفالمیش از آنچه مجبور میشد وزن سینه اش را روی مال بند نمی انداخت ، مگر را در اثر ولنگری و بیعاری وقت کار تنبیه شد : و هنوز روز به باین نرسیده بود که بابک بیش از تمام عمر خود به کشیدن سورتمه مشغول بود . شب اول که چادر زدند ، جو ، که بدخو بود ، کاملاً عقوبت تندرو این کاری بود که اسپتار هرگز موفق به اجرای آن نشده بود . باک صرفاً به کمک وزن سنگین خود او را خرد کرد ، و چندان فشار داد که دیگر دندان نمیگرفت و ناله را به تمنای رحم سر داد .

وضع دسته فوری عوض شد و رسم نازه را پذیرفت . همان اتحاد و همکاری سابق باز آمد ، و هنگام حرکت بلازم مثل آن بود که باک سنگ می جهد و سورتمه را می برد .

در تند آب رینگ دو سنگ اسکیمو ، نامشان تیک و کونا ، به دسته اضافه شدند ؛ و سرعتی که باک برای جذب گرفتن از آنها به کار برد نفس فرانسوا را برید .

فریاد زد : « هیچ سنگی باک همیشه ، هیچ ، هیچ ! به خدا هزار دلار بیشتر می ارزه ! توچی میگی : برو ؟ »

و پرو نیز با سر تصدیق کرد. در آن هنگام حد نصاب را شکسته بود، و روز به روز هم پیشتر می‌افتاد. راء بسیار خوب بود، به حد کافی فشرده و سخت بود، و برفی هم تازه نیامده بود که با آن نبرد کنند تا بگذرند. هوا هم زیاد سرد نبود. درجه حرارت به چهار درجه زیر صفر رسیده بود و در تمام مدت سفر همانطور ماند. فرانسوا و پرو به نوبت سوار و پیاده می‌رفتند، و با توقفهای کوتاه و کم، سنگها را هدام می‌راندند.

رودخانه سی میلی بالنسبه بایخ پوشیده شده بود، و راهی که ده روز آمده بودند یکروزه رفتند. یکبار از پای دریاچه لوبارت تا نزد آب اسب سفید شصت میل را یک مرتبه پیمودند. از روی دریاچه‌های مازش و تاگیش و بنت (که هفتاد میل عرض آنهاست) چنان به سرعت گذشتند که، آن که نوبت دویدنش بود خود را باغذاب به سورتمه بسته بودند تا عقب نماند. و در شب آخر هفته دوم به بالای گنبار سفید رسیدند و زیر روشنایی اسکاگوی و کستیها که از زیر به جایشان می‌تافت سرازیر شدند.

دور دوم بود. هر روز در مدت چهارده روز بطور متوسط چهل میل پیموده بودند. مدت سه روز فرانسوا و پرو سینه هارا یاد کردند و در کوچه عمده اسکاگوی گشتند از بس به نوشیدن مشروب دعوت شدند خسته شدند، و در این مدت ثقل هر محفلی دسته سنگهای ایشان بود و سنگبازان و ساک دوستان دورسگها جمع میشدند. بعد سه یا چهارتن از راهزنان غریبی خواستند شهر را بچابند، به خاطر زحمتی که کشیدند هتل

کفگیر سوراخ شدند و توجه مردم بهت های دیگر معظوف گردید . سپس دستور اداری رسید . فرانسوا باک را صدا زد ، دست دورگردش انداخت ، و گریست . و دیگر باک فرانسوا و پرو را ندیده این دو نیز مانند انسانهای دیگر بکلی از زندگی باک خارج شدند .

باک اسکانندی در رگه اختیار باک و رفتایش را در دست گرفت ، و در معیت دوآزده ساک سوزتمه کش دیگر راه خسته کننده داوسن را پیش گرفت . اکنون راه آسان نبود ، و از حیث مدت هم شکستن حدتصاب در کار نبود ، بلکه هر روز باید به شدت تقلا میکردند و بار سنگینی را می کشیدند ، زیرا که این قطار بست بود و از مردم جهان برای اشخاصی که در سایه قطب در جستجوی طلا بودند خیر می برد .

باک از این کار خوشش نمی آمد ، اما کار را خوب انجام میداد ، چون مانند دیو و سول لکس از کار خود مغرور بود ، و همچنین می دید که سایر رفتایش اعم از اینکه غروری در خود حس کنند بانه کار خود را انجام میدهند . زندگی باک نواختی بود که به چون کار باک مانین بست می رفت . هر روز مانند روز قبل بود . هر روز در ساعت معین طباخها بیرون می آمدند ، آتش درست میکردند و صبحانه صرف میشد . سپس در مدتی که بعضی چادرها را بر می چیدند گروهی دیگر سنگها را می بستند ، و یکساعت پیش از هر طرف شدن تاریکی که ابتدای سحر بود راه می افتادند .

سبها چادر میزدند . بعضی ششها را میراندند ، دیگران هیزم

یا شاخهٔ سرو برای ریختن خواب می شکستند ، و تازه عده‌ای دیگر آب یا یخ برای طبخهایی بردند .

به سگها نیز غذا میدادند ، برای ایشان این يك جنبهٔ روز بود ، هر چند پس از خوردن ماهی ، گردش و ولنگردی در اطراف به اتفاق سایر سگها که در حدود صدتا بودند لذتی داشت . میان این سگها جنگجویان سختی نیز بود ، اما پس از جنگ باسه ساک که از همه جنگجویتر بودند باک بر همه هبترتد ، به نحوی که چون او پال را بر می افراشت و دندان زانشان میداد همه از سر راهش کنار می رفتند .

شاید از همه کلر بهتر آنرا می دانست که کنار آتش دراز بکشد ، پاها را زیر خود جمع کند و دستها را پیش رو دراز کند ، سرش را بالا بگیرد ، و چنمان خمارش را به شعنهٔ آتش بدوزد و خواب ببیند . گاه به یاد خانهٔ بزرگ قاضی میلو در درهٔ سائاکالارا و آبگیر سمندی و سنگ مکزیکی او ، ایزابل ، و سنگ زاپنی او ، نوتر ، می افتاد : اما بیشتر به یاد مرد سرخ یونی ، دهرنگ کرلی ، و جنگ عظیمی که با اسپتزر کرده بود ، و چیزهای خوبی که خورده بود یا دوست داشت بخورد می افتاد . دانش او ای زانگاهت تذاک نشده بود . زاین گونه خاطرات برای او کسبی نداشت . قویتر از این خاطرات وراثت او بود که چیزهایی را که هرگز قبلا ندیده بود به ظاهر آشنا جلوه میداد ، غریزه‌ها (که در واقع همان خاطرات نیاکان او بود که به صورت عادت در آمده بود ) و در سالیان اخیر در او از میان رفته بود باز زنده میشد و جان میگرفت .

گاه هنگامی که برابر آتش دراز میکشید و چشمه‌انش را به شعنهٔ

آتش میدوخت و خواب میدید، بنظرش می آمد که برابر آتش دیگری دراز کشیده است، و همچنانکه برابر آتش دیگری دراز کشیده است مردی جز از آتش دو رگه برابر او ایستاده است. این مرد دیگر دستهای بلندتر و پاهایش کوتاهتر بود و عضلاتی داشت که بر خلاف عضلات این آتش که گرد و منقبض بود دراز و گره دار بود. هوی این مرد بلند و معجم بود؛ و سرش از چشمها به بعد زیر هوی از کج شده بود. صداهای عجیب میکرد و ظاهراً از تاریکی زیاد میترسید اما مدام چشم به تاریکی دوخته بود، و در دستهایش که بین زانو و قوزک پایش آویخته بود چوبی را که سنگی سنگین به انتهای آن بسته بود میفشرد. این مرد برهنه بود، تنها پوست ژنده و سوخته ای قسمتی از پشت او را می پوشاند، ملامت روی سینه و شانها و داخل و خارج بازوان و زانهای او این موعجم بود و تقریباً به صورت خز ضخیمی در آمده بود. این مرد راست نمی ایستاد، بلکه از میان به بال بدنش رو به جلو خمیده بود، و پاهایش نیز از زانو خم بود. در بدنش نوعی جهنگی خاص مانند گربه بود، و به طرز مخصوصی گوس به زنگ بود، مثل کسی که مدام از چیزهای دیده و نادیده در هراس باشد.

در مواقع دیگر که باک خواب این مرد را میدید، این مرد سر مو کنار آتش چهار زانو می نشست، سرش را بین پاهایش می گرفت و می خفت. در این موارد آنچه پایش روی زانوانش بود و دستهایش را بالای سرش به هم می گرفت چنانکه گوئی میخوانست از بازوان بر هوش باران بریزد. و در آن سوی آتش، و در تاریکی محیط، پاک آنشهای درخشانی میدید، که جفت جفت، همیشه جفت جفت، می درخشید، و پاک میدانست که

آنها چشمان حیوانات بزرگ سبع است. صدای شکستن بدنهایشان را از میان بوته‌ها می‌شنید. هنگامی که باک در کنار رودخانه یوکن، با چشمهایی که خمار به آتش می‌نگریست، چنین خوابی میدید؛ این صداها و مناظر آن دنیا موهای پشت و شانه و گردنش را راست میکرد، تا آنجا که باک بادندان به هم فشرده ناله میکرد، یا آهسته می‌غرید؛ و آشیز دورگه بانگ میزد: «های، باک، بیدار شو!» و بیدارنگ آن‌دنیای دیگر ناپدید میشد، و دنیای واقعی پیش چشمش ظاهر میگشت، و باک برمیخاست و خمیازه میکشید و تمدد اعصاب میکرد، چنانکه گویی به واقع خواب بوده‌است.

سفر دشواری بود، با کشیدن بست که در سورت‌مه بود، کار سنگین سگهارا خسته کرد. وقتی به داونسن رسیدند و زرشان کم شده بود و وضع خرابی داشتند، و لاقول بایست ده روز یا یک هفته استراحت میکردند؛ اما پس از دو روز از کنار رودخانه یوکن جدا شدند؛ و نامه‌های حلال‌الجویان را به خارج بردند. سگها خسته بودند، سگرانها غرغر میکردند و از همه بدتر، هر روز برف میبارید. معنی برف آمدن آن بود که راه نرتر، و برای دوندگان کنار سورت‌مه دشوارتر، و کشیدن سورت‌مه برای سگها مشکلتر میشد، باین‌وصف رانندگان سورت‌مه در تمام مدت معتدل و منصف بودند؛ و تا می‌توانستند به سگها ملاحظه‌ت کردند.

هر شب نختت به سگها می‌پرداختند. سگها پیش از رانندگان سورت‌مه غذا می‌خورند؛ و هیچ راننده‌ای پس از آنکه به بانها و دستهای سگی که مراند رسیدگی کند به فکر رخصت خود نمی‌افتاد. باین

وصف ، نیروی سگها نقصان می پذیرفت . از شروع زمستان تا آن موقع هزار و هشتصد میل راه پیموده و در تمام این مسافت سورتمه کشیده بودند: و هزار و هشتصد میل در زندگی سخت ترین سگها نیز مؤثرست . باک طاقت می آورد ، رفقایش را هم و امی داشت که کار خود را انجام دهند ، و نظم را هم نگاه میداشت ، هر چند او نیز بسیار فرسوده شده بود . یلی هر شب در خواب خود مرتب می نالید . جو از همه وقت بدخوتر بود ، و طرف سول لکس نمیشد رفت ، چه از طرفی که کور بود چه از طرف دیگر .

اما بیشتر از همه دیو رنج می برد . عیبی در او بدید آمده بود . بیش از پیش غمگین و تحریک پذیر شده بود ، و همینکه چادر زد همیشه ، او فوراً آتیا نه میساخت ، و راننده اش همانجا غذا پیش را می داد . همینکه از حال بند بازن میگردند ، دیگر تا صبح روز بعد که میخواستند سورتمه را ببندند از جا بر نمیخاست . گاه ، وقتی به حال بند بسته بود ، همینکه بر اثر توقف ناگهانی سورتمه شدیداً تکان میخورد ، یا وقتی که برای حرکت دادن آن زیاد تفللا میکرد ، از فرط درد می نالید . راننده او را آزمایش میکرد ، اما چیزی سر در نمی آورد . تمام رانندگان به وضع از علاقه پیدا کردند . وقت سام ، و هنگامی که قبل از خفتن جبق آخری را می کشیدند: در باره او بحث میکردند ، و یک سب مجلس مسائره ای تشکیل دادند . دیو را از آسیاناس کنار آتیا آوردند و همه جاییش را فشار دادند و امتحان کردند تا چند بار نالید . چیزی در درون او عیب کرده بود ، اما رانندگان همه استخوانهایش را بی عیب یافتند ، و درون را نفهمیدند .

تا به کامیاب‌بار رسیدند، دیو چنان ضعیف شده بود که مگر در در  
 بین راه زمین میخورد. اسکاتلندی دورگه فرمان توقف داد و دیورا از دسته  
 بیرون آورد و سگ بعدی را، که سول لکس بود، به سورتمه بست. منظورش  
 آن بود که دیو را آسوده کند، و بگذارد بدون بارکنار سورتمه بدود.  
 اما دیو هر چند مریض بود، از بیرون همانندن از دسته نفرت داشت، و  
 در مدتی که او را از حال بند باز می‌کردند می‌گریه دندان‌بهم می‌کوفت.  
 و چون دید سول لکس را به جایی که او مدتی مدید در آن خدمت کرده  
 بود می‌بندند با دلی متکسسته ناله سرداد. زیرا که غرور سورتمه کشیدن  
 داشت، و تپای مرگ تحمل آن را داشت که سگ دیگری کار او را انجام نهد.  
 وقتی سورتمه راه افتاد، دیو کنار راه کوفته میان برفهای نرم خود  
 را به زحمت می‌کشید، و با دندان به سول لکس حمله می‌کرد، و به او  
 هجوم می‌برد و سعی می‌کرد او را میان برفهای نرم به آنطرف پرتاب کند،  
 و می‌کوشید میان افسار بجهد و بین سول لکس و سورتمه قرار بگیرد، و  
 در تمام مدت می‌نالید و زوزه می‌کشید و از فرط درد رانده می‌گریست.  
 مرد دورگه کوشید او را به زور تازیانه براند؛ اما دیو اعتنائی به ضربات  
 جانسوز تازیانه نمی‌کرد، و آن مرد هم دل آنرا نداشت که سختتر از آن  
 بزند. دیو حاضر نبود آزاد دنبال سورتمه که راه رفتن آسان بود بدود،  
 بلکه همچنان کنار سگها، روی برف نرم که راه رفتن بسیار مشکل بود،  
 خود را می‌کشید، تا فرسوده شد. آن‌نگاه افتاد، و همان‌جا که افتاد  
 بر زمین نخزید، و همچنانکه ردیف سورتمه ها از کنارش می‌گذشت از ته  
 دل زوزه می‌کشید.

با آخرین رهتی که داشت بالاخره توانست خود را دنبال سورت‌ها بکشد تا وقتی که سورت‌ها باز توقف کرد ، و در این هنگام باز خود را به رحمت از آن سورت‌ها کشید تا به سورت‌ه خود رسید ، و آنجا کنار سول لکس ایستاد . راننده او لحظه‌ای درنگ کرده بود تا برای چپقی از راننده غمی آتش بگیرد . آنگاه برگشت و سگپایش را به راه انداخت . سگها روی جاده کوفته راه افتادند اما پس نمی رفتند ، سرشان را با ناراحتی بر میگرداندند . و عاقبت با وضعی متعجب توقف کردند . راننده نیز متعجب شده بود : سورت‌ه ازجا نخسیده بود ، رفقاییش را ندا داد که بیایند و خود تماشا کنند . دیو هر دو بند مال بند را که به سول لکس بسته بود با دندان کنده بود ، و اکنون در جای خود مقابل سورت‌ه ایستاده بود . با چشمان خود التماس می کرد که بگذارند همانجا بماند . راننده را بیت گرفته بود . رفقاییش از اینکه چگونه يك سنگ اگر کاری که او را میکنند به او ندهند دلس می سکند صحبت می کردند ، و موازی به خاطر می آوردند که خود شاهد بودند : و آن موازی بود که سگی یاسگهائی که بر اثر پری مفرط با جراحت به سورت‌ه بسته نشده بودند ، مرده بودند ، و ضمناً از آنجا که دیو در هر صورت به زودی میبرد ، رحم را در آن می دانستند که در وقت کشیدن سورت‌ه میبرد تا دلش آسوده شود و راضی باشد . این بود که باز او را به سورت‌ه بستند ، و دیو با غرور تمام هانند گذشته سورت‌ه را می کشید ، هر چند خواه تا خواه چند بار از درد درون ناله‌های شدید کشید . چند بار بر زمین افتاد و روی برف کشیده شد ، و يك بار سورت‌ه زبرس گرفت به طوریکه از آن لحظه به

بعد يك پایش می‌لنگید .

اما خود دا تا وقتی به جای اردو رسیدند نگاهداشت ، و آنجا راننده‌اش جامی کنار آتش برایش مهیا کرد . وقتی صبح فرا رسید دیو ضعیفتر از آن بود که بتواند سفر کند ، هنگام بستن سورتمه کوشید روی برف بخزد و خود را به راننده‌اش برساند . با کوششی که بدنش را می‌لرزاند بر پا خاست ، سکندری رفت و افتاد ، بعد همچون کرم آهسته روی برف لولید و خود را بجایی که رفقایش راهی بستند رساند . دستپایش را جلو می‌خزاند و بدنش را بانکان بلند می‌کرد و آنگاه می‌توانست باز هم دستپایش را جلوتر بخزاند و به این نحو چند بند انگشت بیش برود ، قوتش تمام شد ، و آخرین بار که رفقایش او را دیدند وقتی بود که روی برف افتاده نفس نفس میزد و با چشم دنبال ایشان می‌آمد اما وقتی که سر بیج رودخانه از نظر نا دیدید شدند ، صدای زوزه او را می‌شنیدند .

در اینجا قطار سورتمه ها متوقف شد . اسکانلندی دورگه آهسته از راهی که آمده بود به جای اردو بازگشت . رانندگان از تکلم با ایستادند . صدای تهر طیانچه برخاست . مرد دورگه شتابان بازگشت . تازپانه به صدا در آمد ، طنین زنگوله‌ها به سادی برخاست ، سورتمه‌ها در جاده به راه افتاد ؛ اما با یک میدانست و همه سگها میدانستند ، که پشت درختهای بیج رودخانه چه واقع شده است .

## فصل پنجم

### رحمت صورتی گمشده

سی روز پس از حرکت از دوسن ، پست آب شور که باه ورقهای آترامی کشیدند به اسکاگویی رسید . وضع بدی داشتند ، بیرون رودر و نشان خراب بود .

پس از ده کیلو از وزن باک کم شده بود . باقی رفقای او ، با اینکه سگهای سبکتری بودند ، به نعمت باک بیشتر لایع شده بودند ، با اینک متمارض ، که در یک عمر دغلی بارها تظاهر به بیای لنگ کرده بود ، اینک واقعا می لنگید . سول لکس نیز می لنگید ، و داب شانه ای در رفته بود .

بای نمامشان کوفته و ناسور بود . هیچ قدرت جسم و تقاضی در ایجان نمانده بود . بایشان را باهابت بر جاده می کوفتند و پس نشان را روی آن می انداختند و خستگی باک روز سفر را مضاعف می ساختند .

هیچ درد و علنی جز آنکه بسیار خسته بودند نداشتند. این آن خستگی شدید که ناشی از کوشش و تقلائی مختصر و شدید باشد نبود، آن خستگی شدیدی بود که زایدده ماهها جان کندن و عشقت مداوم است. دیگر قوت تجدید حال نمانده بود، نیروی ذخیره‌ای نداشتند که بکمی بخوانند. و دلیل هم داشت. در مدتی کمتر از پنج‌ماه مسافتی معادل دوهزار و پانصد میل را پیموده بودند، که در خلال هر روز و هفتصد میل آخر آن فقط پنج روز استراحت کرده بودند. وقتی به اسکاکوی رسیدند معلوم بود که دیگر قدم از قدم نمی‌توانند بردارند. به زحمت مال بند را راست نگاه میداشتند و وقتی راه سرازیر میشد خوب نمیتوانستند از سرازیر سورتمه کنار بروند.

همچنانکه سگها از خیابان عمده اسکاکوی سرازیر شده بودند، راننده از سر تشویق خطاب به آنها می‌گفت: «یا لاه، حیونهای پاکوفته. این آخریس باشه، از نوقت خوب خستگی در می‌کنیم. هاه حتم داشته باشین. همچو خوب خستگی در می‌کنیم.»

رانندگان پیش خود انتظار توقف طولانی داشتند. خود ایشان مسافت هزار و دویست میل را بانو روز استراحت طی کرده بودند، و به حکم عقل و عدالت مستحق مدتی تعطیل کار بودند. اما تعداد آنان که به کلوندایک ریخته بودند آنقدر زیاد بود که مقدار ناهه‌های جمع شده تبه بزرگی میشد؛ و در ضمن دستور اندازی نیز رسیده بود. قرار بود عده‌ای سگهای تازه نفس خلیج هردسون بجای سگهای از کار افتاده را بگیرند.

قرار بود از شتر مسگهای از کلر افتاده نیز خلاص شوند، و چون ارزش سگ در برابر دلار هیچ است قرار بود آنها را بفروشند.

سه روز گذشت، و در این مدت باک و رفقای او خوب فهمیدند که چقدر خسته اند. آنگاه، صبح روز چهارم دو نفر از مردم کشور های متحد آمدند و ایشانرا به انضمام یراق و افسار و مال بند به دهن بخریدند. آن دو مرد یکدیگر را «شارل» و «هال» صدا میگرداند. شارل مردی میان حال و گندمگون بود، و چشمهایش ضعیف بود و آب میریخت، و سبلی داشت که با شدت و خشموت روبه بالا تایید بود و لب شل و ول و آویخته ای را که زیر آن بود رسوا میگرد. هال جوانی نوزده بیست ساله بود، و یک طیّانه کلت و یک کارد شکاری به کمر خود بسته بود و فنسگهای زیادی نیز به کمر خود داشت. این کمر بند بهترین چیز وجود هال بود. در درجه اول بی تجربگی او را اعلام میگرد - یک بی تجربگی محض و خودخواهی غیر قابل بیان. جای هیچ باک از این دو در آن محیط نبود، و اینکه چرا اسخاصی مانند ایشان خود را به آن حد در می انداختند یکی از اسرار غیر قابل فهم است.

باک گفتگویی مربوط به چانه زدن را شنید، بول را هم که یکی از آن دو به کار گذار دولت شاه دید، و دانست که اسکانلندی دورگه نیز دنبال پرو و فرانسوا و آتن که پیش از این رفته بودند از زندگی او بیرون میرود.

هنگاهی که باک و رفقای او را به جادر صاحب جدیدشان بردند، باک وضعی در هم و خراب دید؛ نیمی از جادر فرو افتاده بود، ظرفها

ناشسته مانده بود ، همه چیز نامنظم بود ، در ضمن باك يكسوزن راهم دید . شارل او را « مرسته » صدا میزد . مرسته زن شارل و خواهر هال بود . خوب خانواده‌ای تشکیل میدادند .

وقتی مشغول جمع کردن چادر و بستن سورتمه شدند باك بادلهره ایشان را می‌باید . خیلی در کار خود کوشش به خرج می‌دادند ، اما هیچ روش مؤثری نداشتند . چادر را چنان بستند که سه برابر حجمی را که قاعده بایست پیدا می‌کرد پیدا کرد . ظروف قلعی را ناشسته جمع کردند . مرسته مدام دزدستی برای شوهر و برادرش می‌لویید و مدام ایراد می‌گرفت و دستور میداد . وقتی باك کیسه محتوی البسه را جلوی سورتمه گذاشتند مرسته گفت که باید در عقب سورتمه گذاشته شود ؛ و وقتی آنرا عقب سورتمه گذاشتند و در بسته دیگر راهم بردی آن نهادند ، مرسته چند چیز پیدا کرد که قبلا فراموش کرده بودند و فقط در همان کیسه بایست گذاشته میشد ، و شارل و هال مجدداً با سورتمه را خالی کردند .

سه نفر از چادر چهار آمده تماشا می‌کردند ؛ و به یکدیگر چشمک می‌زدند و شکلک می‌ساختند .

یکی از ایشان گفت « همینطوری هم باارتان سنگین هست ، و من جسارت نمی‌کنم تکلیف بر ارتان معین کنم ، اما اگر جای شما بودم آن چادر را با خود نمی‌بردم . »

مرسته دستپایس را به علامت وحشت روبه آسمان گرفت و فریاد زد : « به حق چیزهای نشنیده ، آخربدون چاند چه کاری توانیم بکنیم ؟ » آن مرد در جواب گفت : « فصل بیماری است و دیگر هوا سرد نمیشود . »

مرسده سرش را تکان داد، و شارل و هال آخرین قطعات چیزهای مختلف را بر انبوه بارکوه بیکر افزودند.

یکی از مردها پرسید: «خیال میکنید راه برود؟»

شارل بالحن نسبتاً تندی پرسید: «چرا نرود؟»

مرد بالحن جاخورده‌ای به سرعت گفت: «عیبی ندارد، عیبی ندارد.»

من بیخود دلواپس بودم. يك خورده سنگین به نظرآمدم.

شارل رو از او گرداند و افسارها را به بهترین وجهی که می‌توانست

کشید، اما بسیار بد کشید.

مرد دومی گفت: «والیته سگها تمام‌روز آن بار بزرگ‌ترامی کشند.»

هال با ادبی و بریش گفت: «الیته» و تپو راهنما را به يك دست

گرفت و تازیانه را با دست دیگر تاب داد. بعد فریاد زد «یالاه! یالاه!»

سگها به‌عطف بندی که به‌سینه‌هایشان بسته شده بود خیز برداشتند،

و چند لحظه سخت کوبیدند، و بعد آرام به‌جا ماندند. نمی‌توانستند

سورتمه را تکان بدهند.

هال خود را آماده کرد که با تازیانه به‌جان سگها بیفتد، و فریاد

زد: «بدو سوخته‌های تبیل، حالا نشانمان می‌دهم.»

اما مرسده مدخله کرد و در ضمن که تازیانه را گرفت و از دست

هال بیرون کشید، با یک زد، «وای، هال، نرنیشان، حیوانکها: حالا

باید به مرسده قول بدهی که تمام راه را با اینها بد رفتاری نمی‌کنی، اگر نه

من نمیام.»

برادرش به مسخره گفت: «راستی که خیلی از سگ چیز می‌فهمی.»

خواهش میکنم کاری بکارمن نداشته باشی. بنوهیگم اینها تبتاند و بایست شلاقشان زد تا یک قدم بردارند. اخلاق سگها همینه. ازهر که میخواهی پیرس. از یکی از همینها پیرس.

مرسده یا ائتماس به جانب آن سه مرد نگرست ، تنفر ناگفته ای از دیدن منظره درد در صورت زیبایش نقش بسته بود .

یکی از آن سه مرد در پاسخ گفت : « اگر میخواهید بدانید ، اینها مثل آب بیجانند . راستش این است که جانشان در رفته . بساید خستگی در کنند . »

هال از زیر لب بیمویش داد زد : « گور پدر خستگی ، زمرسده از تأثر به شنیدن ناسزا گفت : « اوه ! »

او امرسده زنی خانوادهدوست بود و بی درنگ به دفاع از برادرش شتافت . بانیس خاصی گفت : « گوی به اون مرد که نده . سگها هال خودمانند و تو هر کار دلت میخواهد بکن . »

باز تازیانه هال بر سگها فرود آمد . سگها خود را به پیش جهانند ، دست و پایشان را در برف فشرده فرو کردند ، خم شدند و بدنشان به برف تزدک شد ، و هر چه نیرو داشتند به کار بردند . سوزمه چنان به جا ماند که گویی انگرگشتنی بود . پس از دو بار کوشش بی نتیجه ، سگها نفس زنان به جا ایستادند . تازیانه باز در هوا صفیر میزد که مرسده مداخله کرد ؛ برابر پاک زانو زد ، اشک از چشمانتس سر ابر بود ، و دستپاش را به گردن پاک حلقه کرد .

از سردسوزی می نالید که : « حیوانات های بیچاره ، چرا سوزمه

را بهتر نمی کشید؟ اگر بکشید دیگر شلاق نمیخوردید. باک از مرسته خوشش نمی آمد، اما سه بیچاره تر از آن شده بود که در برابر مهربانی او مقاومت ورزد. و این کار را نیز به صورت جزئی از کار کثیف روز تلقی میکرد.

یکی از تماشاچیان که برای جلوگیری از مداخله دندانپزش را به هم می فشرد، اینجا به حرف آمد:

« هر چه بر سر شما بیاید من کمکم هم نمیگزه، اما محض خاطر سگها پیشون میگویم، اگر بار اون سورتمه را سبک کنین خیلی پیشون کمک کرده این. زیر سورتمه بیخ زنه. تنه تو بنداز روی راهنما و رو به چپ و راست تمکون بده تا بیخ بشکند.»

بار سوم هم کوشش به عمل آمد، اما این بار با توجه به اندرز هرد تماشاچی، حال بیخ زیر سورتمه را شکست. سورتمه گد بیس از حد باز کرده بودند به بیس رانده شد، باک و رفقایش با امام نیرو زیر ضربات نازیانه تقلا می کردند. در حدود صدمتر آن طرفتر جاده بیخ میخورد و با سر امیب تندى به گوجه عمده می پیوست. مرد کارگشته ای میخواست که بتواند سورتمه را یا بار سنگینش راست نگاه دارد، و حال همچو مردی نبود. همینکه بیخ خوردند و سر از زیر شدند، سورتمه واژگون شد، و نیوی از بار آن از میان تسمه های سست بسته شده بیرون ریخت. سگها از حرکت باز نایستادند. سورتمه سبک شده به پهلو افتاده بود و دنبال سگها بر زمین میخورد. سگها از رفتار زشتی که در حقشان شده بود و از بار سنگین سورتمه خشمگین بودند. باک سخت غصباتک بود.

با به دو گذاشت ، و باقی سگها نیز به تگ در آمدند . حال فریاد زد :  
 « هوپ ، هوپ ، اما سگها اعتناء نکردند . پای هلا سرید و حال زمین  
 افتاد . سورتبه و از گون شده از روی او گذشت ، و سگها به سرعت در  
 کوچه پیش میرفتند . و در ضمنی که باقیمانده بار سورتبه را در طول  
 همبرین کسوجه اسکاگویی می پراکنند ، به شادی مردم اسکاگویی  
 می افزودند .

مردم مهربان شهر سگها را گرفتند و اسبها را کفنه را جمع آوردند  
 در ضمن راهنمایی هم کردند . گفتند که اگر آن سه نفر انتظار دارند به  
 دوسن برسند باید تعداد سگها را دو برابر کنند و یا سورتبه را نصف .  
 کنند هال و خواهرش و شوهر خواهرش از سر بیمیلی به این نصایح گوش  
 فرادادند ، چادر زدند و بار را پیاده کردند . غذاهای در قوطی را که بیرون  
 میریختند همه را به خنده انداختند ، چون غذای در قوطی در آن راه  
 دراز به خواب کسی هم نمی آمد . یکی از کسانی که می خندید و کمک  
 می کرد ، گفت : « اینهمه بتو برای هتل خوبست ، نصف اینهم زیاده تان است  
 دورشان بریزید . آن چادر و آن ظرفها را دور بریزید . اصلاً کدامتان  
 این ظرفها را می شوئید ، خدایا ، مگر خیال می کنید با قطار بولمن سفر  
 می کنید ؟ »

و بدین نحو باز های زیبادی تا گزیر به دور ریخته شد . زتی  
 بسته های لباس مرسته را بر زمین میریختند و یکی پس از دیگری را  
 دور می انداختند ، مرسته می گریست ، هم بطور کلی می گریست .  
 و هم بر سر هر يك از اشباه دور انداخته شده می گریست .

دستها را روی زانوانش نهاده بود، و با دل شکسته خود را به پس و پیش تاب میداد. به تأکید می گفت که به خاطر صد تا شازل هم حاضر نیست يك قدم به جلو بردارد. به همه کس و همه چیز التماس میکرد، و عاقبت چشمانش را يك کرده شروع به بیرون ریختن اشیائی کرد که مورد لزوم حتمی بودند. و در آن حرارتی که به هم رسانده بود، پس از آنکه از متعلقات خودتفاریغ شد، به بیرون ریختن اموال شوهر و برادر خود پرداخت و مانند توفان به جان آنها افتاد.

پس از اتمام این کار، پارسان، گرچه نصف سده بود. باز چیزی موخس بود. شازل و هال هنگام غروب بیرون رفتند و سس سك خارجی خریدند. این سگها سه اضافه شتی سك اصلی و نيك و کونا که در سفر حد نصاب سکن در تند آب و نيك خریداری شده بودند، مجموع دسته را به چهارده رساند. اما سگهای خارجی، هر چند از وقتی به این حدود آمده بودند مطیع شده بودند، به چیزی نمی ارزیدند. سه تا از آنها موی کونا داشتند، یکی از ارض جدید آمده بود، و دو تای دیگر نزدشان مشخص نبود. این تازه آمدگان ظاهراً هیچ چیز نمی دانستند. باز و رفقاییش با تهرب و سعیر به اینها نگاه میکردند، و هر چند پاک به شتاب ایشانرا به جای خوردنسانند، کاری را که نباید بکنند یادشان داد، کاری را که باید بکنند نتوانست یادشان بدهد. این سگها عازقه ای به سورتمه کشی نداشتند به استثناء دو سگی که نزدشان مشخص نبود، باقی آنها از محیط وحشی و خشن که در آن آمده بودند و از رفتار بدی که با ایشان میتد میبوت و دلشکسته شده بودند. آن درسك بی نژاد دلی نداشتند که بشکند:

تنها چیزی که در آن دو قابل شکستن بود استخوانهایشان بود. تازہ آمدگان که نومید و بیحال بودند، دستۀ قدیم هم که بر اثر دوهزار و پانصد میل سفر متداوم فرسوده بود، و باین وصف وضع مسافران بسیار خراب بود. معالوصف، شارلوهال بسیار بشاش بودند. مغرور نیز بودند. کارشان را به تصور خود با شکوه انجام میدادند. چهارده سگ داشتند. سورتمه‌های بسیاری را دینه بودند که از گدار به طرف داون حرکت میکرد، یا از داون هی آمد؛ اما هنوز سورتمه‌ای را که چهارده سگ آنرا بکشد ندیده بودند. با وضع طبیعی نواحی قطبی دلیلی بود که هیچوقت چهارده سگ را به يك سورتمه نمی‌بستند، و آن دلیل این بود که يك سورتمه نمی‌توانست غذای چهارده سگ را حمل کند. اما شارل و هال این نکته را نمی‌دانستند. نقشۀ سفر را روی کاغذ کشیده بودند؛ اینقدر برای يك سگ، این‌عده سگ، چند روز، و پس‌مرسده از بالای شانهای آن دو نگاه میکرد و سرس را به تأیید تکان میداد، مسأله به همان سادگی بود.

روز بعد نزدیک ظهر؛ يك در بیشاپش دسته سورتمه می‌کنید در سورتمه و سگها حال خوشی میدادند نبود، در باکت و رفقایس هیچ‌وقت و روحی نبود، از بدو حرکت خسته و فرسوده بودند. يك چهار بار مسافت بین آبت و رود داون را پیاده بود، و اطلاع بر اینکه با آن حال خسته و نزار، اکنون با همان راه دسوار مواجه حسد، او را تند خو کرده بود. دلس در آن کار نبود، دل هیچ‌يك از دسته در آن کار نبود. خارجیهها و حسدزده و سرمگین بودند، داخلی‌ها به صاحبان خود اطمینان نداشتند.

باک به نفعی مبهم احساس می‌کرد که به این دو مرد و آن یک زن هیچ‌گونه اطمینانی نمی‌توان داشت. هیچ‌کس را بلد نبودند، و ضمن گذشت ایام معلوم شد که یاد هم نمی‌توانستند بگیرند. در همه کار تنبل بودند. نظم و ترتیبی هم در کارشان نبود. نیمی از شب را صرف پرسیا کردن چادر نامرتبی می‌کردند، و نیمی از پیش از ظهر را صرف برچیدن همان چادر و بار کردن سورتمه، آنهم چنان نامرتب که هر روز چند بار مجبور میشدند میان راه توقف کنند و بار را از نو بستند. بعضی روزها ده میل هم نمی‌بمودند. بعضی روزهای دیگر اصلاً نمی‌توانستند از جا بجنبند. و هیچ‌روز نتوانستند پیش از نصف راهی را که دیگران به عنوان اسلیم محاسبه تعداد سنگ و مقدار غذا و بعد طی شده می‌بمودند بپیمایند.

ناگزیر غذای سنگشان کم می‌آمد. اما تازه خودشان هم به کم آمدن؛ به وسیله اضافه غذا دادن کمات می‌کردند، و به این ترتیب روزی را که کمتر از میزان غذا دادن شروع میشد نزدیکتر می‌کردند. سنگهایی که جبارها ضمه‌تان به قحط مزمن خونگرفته بودند نایب بودند جداگرا استفاده را از مقدار کم بکنند، استهای مدیدی داشتند و اضافه بر این، وقتی سنگهای فرسوده اسکیمو دیگر خوب نمی‌کشیدند، حال بقین کرد که مقدار غذای معمولی برای آنها کم است. سهمیه سنگها را دوبرابر کرد و از آن همتر آنکه، وقتی مرسته، با جسمان ذریبی گریان و معدای لرزان نمی‌توانست حال را راضی کند که باز هم غذای بیشتری به سنگها بدهد، آنوقت هاهی از کیسه می‌دزدید و در نهان به سنگها میداد. اما باک و سنگهای اسکیمو غذا نمخواستند، آسایش و استراحت میخواستند. و هر چند با سرعت

زیاد حرکت نمی کردند ، همان وزن زیاد باری روی پایشانرا بشدت میکاست .  
 آنگاه نوبت کم غذا دادن فرا رسید . يك روز حال خیردار شد  
 که نیمی از غذای سنگها تمام شده است ، و حال آنکه فقط ربعی از راه  
 را پیموده بودند ؛ وانگهی ، به هیچ قیمتی ممکن نبود بتوان غذای سنگ  
 به دست آورد . این بود که غذای سنگها را حتی از مقدار معمول کمتر  
 میداد و سعی کرد مسافتی را که می پیمودند زیادتر کند . خواهر و شوهر  
 خواهرس نظرتی را تأیید کردند . اما بارسنگین و بی عرضگی خودشان  
 مانع پیشرفتشان بود . کمتر غذا دادن به سنگها امر ساده ای بود ؛ اما امکان  
 نداشت سنگها را تندتر راند ؛ آنهم وقتی که خودشان نمی توانستند زودتر  
 راه یفتند و لااقل مدت بیشتری در راه باشند . نه فقط راه درسم سنگها را  
 نمی دانستند ، بلکه خودشان را هم نمی دانستند چه کنند .

اولن نقات داب بود . داب که دزد غارتگر بینوایی بود ، و همواره  
 گداه افناد و مجازات میشد ؛ هر چه بود کارگر با وفائی بود شانه  
 در رفته او ، که نه اسراحت کرد و نه همالجه شد ؛ از بد بدتر شد ،  
 نا عاقبت حال او را به زیر طیانچه کلت زد . عثلی در آن نواحی رواج  
 دارد که يك سنگ خارجی با مقدار غذایی که يك سنگ اسکیمو می خورد  
 از فرط گرسنگی خواهد مرد ، این بود که سس سنگ خارجی که  
 زردست ناک بودند گریزی نداشتند مگر آنکه با نصف غذای سنگ  
 اسکیمو که به آنها میدادند بمیرند . اولن سنگ ارض جدیدی مرد ؛  
 باز فاصله سه سنگ مو کوتاه مرد ؛ آن دو سنگ بی نژاد بیشتر از رشته  
 زندگی آویختند ، اما آنها نیز چند روز بعد مردند .

تا اینموقع دیگر اثری از نرمی و حلاقت مردم جنوب در آن سه نفر نمانده بود. سفر نواحی قطبی، اکنون که دیگر شکوه و لطف خود را از دست داده بود، برای ایشان حقیقت تلخ سخنی شده بود که از طاقت مردی و زنی ایشان بیرون بود. مرسته که به حال خود میگریست و بیشتر مشغول منازعه با شوهر و برادر خود بود، دیگر به حال سنگها گره نمیگردد. منازعه تنها چیزی بود که از اشتغال بدان خسته نمیشدند. تعریک پذیری ایشان از بدبختی وینوا ایشان ناشی میشد، بواسطه همان زیاد میشد، همان آنرا مضاعف میساخت، از آنها میگذشت صبر شکفت انگیز سوزمه کشی که نصیب مردمی میشود که سخت تلاش میکنند و رنج میبرند، و همواره شجرین سخن و هیربان میمانند، بهره این دو مرد و یک زن نیست. خبری از چنان صبری نداشتند. خشک شده بودند و درد میکشیدند، عضلاتشان درد میکرد، استخوانهایشان درد میکرد، قلبشان درد میکرد، و بواسطه همین درد کشیدن زبانشان تند میشد، و از اول صبح تا آخر شب کلمات زنده بر زبان می آوردند. هر وقت مرسته هال و سارک را به خود میگذاست آن دو با یکدیگر گفتگو میکردند. هر دو یقین قطعی داشتند که بیس از سهم خود کار میکنند، و هر یک نافر حشی می یافت از اظهار این یقین فرد گذار نمیگردد. مرسته گاه طرف شوهرس را میگرفت، گاه طرف برادرس را. نتیجه این کار یک نزاع زیبا و تمام نندنی خانوادگی بود. از اختلاف بر سر اینکه کدام یک باید قدری هیزم بشکند منازعه سرورع میشد (و این اختلاف در هر حال قطع مربوط به سارک و هال بود.) و بلافاصله بای

باقی خانواده، از پدر و مادر و عمو و اولاد عمو و مردمی که هزاران میل از ایشان دور بودند و بعضی از ایشان مرده بودند به میان آمد. اینکه نظریات هگل درباره هنر، یا نمایشنامه های اجتماعی که داکیش سینوشت چه از تپلخی یا شکستن چند قطعه هیزم داشت قابل درک نیست، با این وصف منازعه و بگو مگو همانند در که ممکن بود متوجه همچو موضوعی بشود ممکن بود در باره عقاید سیاسی شارل درگیر شود. و اینکه زبان قصه ساز خواهر شارل ربطی به آتش افروختن در کناره رود یوکسن داشته باشد؛ فقط برای مرسته معلوم بود که دلش را با گفتن مقداری نظریات زنده درباره آن مخدیره خالی میکرد و ضمناً از ذکر چند خصیصه زنده که خاص خانواده شوهرش بود فرودگذار نمیکرد. و در ضمن، آتش افروخته نشده می ماند؛ چادر نیمه افراشته میشد، و غذای سگها را کسی نمیداد.

مرسته نحصه خاصی را در دل می پرورد و آن نحصه جنس لطیف بود مرسته زنی زیبا و نرمتن بود و در همه عمر با رفتاری مؤدب و جان نثارانه مواجه شده بود عادتش شده بود که عاجز باشد. شوهر و برادرش شکایت میکردند. و بر اثر این تخطی از حقی که به نظر مرسته اساسی ترین حقوق زنان بود، مرسته زندگی را بر آن دو تباد میکرد. دیگر رعایت سگها را نمیکرد. و چون خسته و بدخو شده بود، اصرار داشت که سوار سورتمه بماند. راست است که زیبا و لطیف بود، اما و زتش نزدیک صحت کلو بود. گاه زیبای بیوت انگیز بود که چون به بار موجود اضافه همد کمر حیوانات بی تواریا میشکست. چند روز متوالی

از سورت‌مه باقی‌نیامد تا آخر به میان راه‌پای شکافته افتادند و سورت‌مه اندک تنگانی هم نمی‌خورد ، شاد و حال از مرسته خواهش کردند که پیاده سود و راه برد ، التماس کردند ، تضرع کردند ، و در تمام مدت مرسته می‌گریست و آسمان را به شهادت نوحش و خموشی آن دو میخواند .

در يك مورد آن دو او را به زور از سورت‌مه یائین کشیدند . این کار را هرگز تکرار نکردند. همینکه او را یائین کشیدند باهاپتی‌را مثل بچه های لوس زها کرد و بر روی جاده نشست . شاد و حال با سورت‌مه به راه خود ادامه دادند ، اما مرسته از جانیچینید . بس از آنکه سه میل راه می‌دویدند باز سورت‌مه را خالی کردند ، دنبال مرسته باز گشتند ، و باز با زور او را روی سورت‌مه نشانند .

بر اثر سخت بدبختی خود دیگر بدبختی و عذاب سنگها را درست نمی‌فهمیدند . نظریه زندگی هال ، که آنرا نسبت به دیگران اعمال میکرد ، آن بود که باید سخت شد . از ابتدای کار این نظر را به خواهر و شوهر خواهر خود تلقین میکرد . اما چون در آن دو بی تأثیر ماند ، نظر خود را به زور جفاقی به سنگها تحمیل میکرد . در «نج انگشت» غذای سنگها تمام شد و يك پر زن بی دندان اسکیمو حاضر شد دو سه کیلو پوست اسب بیخ زده را با طپانچه کلت که بر کمر هال دیده بود معاوضه کند

این پوست به جای غذا چیز بسیار بدی بود ، شاید شش ماه پیش از پشت اسپای گرسنگی کشیده گاو دارها کنده شده بود به آن صورت

پنج زده بیشتر شبیه عیله های آهن گالوا نیزه بود : و وقتی که یکی از مسگها با تقلاى بسیار قطعه ای از آنرا بدرون شکم میفرستاد ، قطعه پوست بصورت تسمه های چرمی غیر مغذی و مقداری عوی کوتاه درمی آمد که تحریک آمیز و غیر قابل هضم بود .

و در تمام این حالات و مشقات باک چنانکه گوئی دچار کابوس شده است در رأس دسته سورتها می کشید . هر وقت می توانست سورتها را می کشید ، هر وقت از کشیدن وامیانس روی برف دراز می کشید ، تا ضربات تازیانه و چماق باز او را بر پا دارد . تمام استواری و شفافیت از خیز زیبای از رفته بود . موهای او ریخته و سست و درهم بود ، یا با خونی که بر اثر ضربت چماق هال از او رفته بود ، خشک و میچسبیده بود . عضلاتش آب شده به صورت رسیمان های گره دار در آمده بود ، گوشت او از میان رفته بود ، به نحویکه تمام دنده ها دستخوانهای او به طور آسکل از زیر پوستی که از خالی ماندن چین خورده بود دیده میشد . وضعی بود که فل را می سکست ، منتهی دل باک شکستی نبود هر د شرح پوست این نکته را به اثبات رسانده بود .

وضع رفتن باک نیز مانند خود او بود . همه اسکلت های متحرکی شده بودند . روی پمرفته با باک هفت سنگ بودند . در آن نبره بختی که دچار آن شده بودند سنگ نسبت به گزش تازیانه با ضربه حماوی حساس نبودند .

دردی که از کتک خوردن می کشیدند دور و نامتهوم بود همچنانکه هر چه به چشم میدیدند و هر چه بگوش می شنیدند اندک تار و

میهم شده بود. دیگر نیمه یا چارک زنده هم نبودند. صرفاً گونیهای استخوانی بودند که حرفه ای از حیات در آن سرگردان مانده بود، همینکه توقف می کردند، مثل سنگ مرده روی جاده می افتادند، و آن جرقه بینور میشد و مثل آن بود که از میان میرفت؛ زوقتی ضربات نازیانه یا چماق بر سرشان می بارید، آن جرقه باز نیمه جانی می گرفت، و سنگها به زحمت بر پا می ایستادند و پیش میرفتند.

روزی رسید که یلی خوس فطرت بر زمین افتاد و دیگر نتوانست بر خیزد. حال طبانچه خود را به سودا داده بود، این شد که تبر را به دست گرفت و همچنانکه یلی بر سر راه افتاده بود، بر سرش کوفته، بعد تسمه ها را از او گسیخت و جسدش را بکناری کشید. پاک میدید و در فقایس می دیدند، و میدانستند که این امر با ایشان چندان فاصله ای ندارد. روز بعد کونا نیز مرد و فقط پنج سنگ باقی ماند: جو، که چندان بیجان شده بود که بد خواهی او معلوم نبود، پاک، که ننگ سنده بود، نیمه بیهوش بود و آنقدر حالش به جا نبود که تعارض کند، سول لکس، پاك چشم، که هنوز به زحمت سورتمه کشی وفادار بود، و از این بابت دلگیر بود که آنقدر که باید نیرو نداشت که سورتمه را خوب بکشد، ناك، که ناآن زحمتان سفر نکرده بود و اکنون از آنجا که نازه نفس بر بود بیس از دیگران صدمه دیده بود، و پاک، که هنوز سر بسته بود، اما دیگر نظم و ترتیب میداد و کوششی هم برای اعاده آن نمی کرد، از شرط ضعف چشم امیدیده و راه را از سفیدی آن دازیر خورد آن یا دست و پا بس تمیز میداد.

هوای خوش بهاری بود اما نه آن سه تن آنرا می فهمیدند نه سگها. ساعت سه بعد از نیمه شب سحر میشد، و غروب تا ساعت نه ادامه می یافت. در تمام مدت روز آفتاب میدرخشید سکوت غول آسای زمستان جای خود را به آهنگ پیداری بهار داده بود. این آهنگ از تمام زمین که بازندگی هم آغوش شده بود بر میخاست. از چیزهایی که زنده بودند و بازمی چنیدند و قبلا مرده بودند و در تمام مدت زمستان نچنیده بودند بر میخواست. شیره کاجها جاندار شده بود. ییدها و درختهای دیگر شمالی شکوفه میکرد. بوتهها و هوها لباس سبز نئی در بر میکرد. سوسکها شب هنگام میخواندند، و در هنگام روز تمام خزندهها آفتابی میشدند. کبکها و داریکرها در جنگل میخواندند و بر درختها می گرفتند. سمورها و پرندههای کوچک آواز میخواندند، و بالا در آسمان پرندههای شکری که از جنوب آمده بودند نعره ای میزدند که هوا را می لرزاند.

از سر اشپ هر تبه ای زهره آب و موسیقی نازیده چشمه سارها به گوس میرسید همه چیز در جنبش و ذوب و تقلا بود. رودخانه یوکن تالان میکرد تا یخی که راهش را بسته بود از خود براند. آب روان یخ را از زیر میخورد، آفتاب سوزان از بالا، سوراخهای هوای تشکیل میشد، سطح یخ ترک بر میداشت و ترک روی یخ میدوید، و قطعات یخ از هم میگسست، در رودخانه روانه میشد، و در میان اینهمه جنبش و شکستن و کوفتن بیدار شدن زندگی، زبر آفتاب درخشان و در میان نسیم تالان آن دو مرد و یک زن و آن چند سگ اسکیمو، همچون کسانی که روبه مرگ میروند، افتان و لغزان پیش میرفتند.

در حالیکه سگها بین راه بر زمین می افتادند، و مرسته سوار بر سورتیه میگريست: و هال بیضر ناسز اسیگفت: و چشمان شارل از اشتیاق اشك میریخت. این عده با سورتیه خود وارد اردوی جان تورنتون در دهانه سفید رود شدند. همینکه توقف کردند سگها چنان بر زمین افتادند که گفنی مرده اند، مرسته چشمانش را خشك کرد و به جان تورنتون نگريست. شارل برکنده هیز می نشست تا استراحت کند. چنان بدنش خشك شده بود که بر حمت و آهسته نشست. حریف زدن با هال بود. جان تورنتون مشغول تکمیل دسته تبری بود که از چوب افرا ساخته بود. چوب را میساید و گوش میداد، جوابهای تک جمله ای میداد، و هر وقت از او راهنمایی میخواهند مختصر و مفید راهنمایی میکرد. آن نوع مردم را می شناخت و وقتی راهنمایی میکرد بقیه داشت که مورد توجه قرار نخواهد داد.

رفتی و در تنون نه پذیرشان کرد که دیگر با عبود از روی بیخقریب الذوب رودخانه خود را بخطر نیندازند، هال در جواب گفت: «آن بالا بها گفتند که ته بیخ در آب میریخت و بهترین کارها آنست که ما از روی رودخانه نگندیم. به ما میگفتند اگر این کار را بکنیم به سفید رود نسیریم» و حال را سبده ام. «و این جمله آخر را چنان ادا کرد که اثر تمسخر در آن آشکار بود.

جان تورنتون در جواب گفت: «راستهم گفته بودند. هوا طوری است که در هر لحظه ممکن است بیخ از زیر بیفتد. فقط احمقها، با بخت و اقبال احمقها، ممکن است این راه را آمده باشند. من بی مرده

به شما میگویم، اگر تمام طلای آلاسکا را هم به من بدهند من جانم را روی آن بیخ به خطر نمی اندازم.

هال گفت: «لابد این کار را از اینجبهت نمی کنید که احمق نیستید. در هر حال ما بدداوسن میرویم.» «تازیانه‌اش را باز کرد: رو به سگها فریاد زد: بلك، پاشو! او هووی، یاشو! بالا!»

نورنتون همچنان دسته تیر را میساختید. میدانست که بین يك احمق و احمقی او حائل شدن کار عبثی است، در حالی که دو یا سه احمق کم یا بیش ترتیب هیچ چیز را به هم نمیزند.

اما دسته سگها به فرمان هال از جا بر نخاست. مدتها پیش به حالی افتاده بود که برای بلند کردن تازیانه و چماق باید بکاز میرفت. ضربات تازیانه اینجا و آنجا فرو بارسد، تا کار برحمانه خود را انجام دهد چنان نودرتون لبهایش را به دندان می گزید. سول لکس اولین سگی بود که برپاخاست: تیک دنبال او برخاست. جو سومی بود، که از فرط درد می نالید. پایک سخت می کوشید. دوبار از وسط راه دوباره افتاد، و دفعه سوم برپاخاست. بلك اصلا کوششی نکرد. همانجا که افتاده بود بر زمین ماند. ضربات تازیانه بینی را و فرود می آمد، اما بلك نه می نالید نه می جنبید. چند بار نزدیک بود نورنتون چیزی بگوید، اما باز خودداری کرد. اشک در چشم مانس حلقه زد، و چون زدن همچنان ادامه داشت، از جا برخاست و مردانه در چادر بالا و پایین میرفت.

این نخستین بار بود که بلك از کار مانده بود، و در حد خود کافی بود که هال را سخت غضبناک کند. تازیانه را گذاشت و چماق معمولی

را به دست گرفت. باک زیر ضربات سنگین چماق هم که اکنون بر او می بارید حاضر نشد از جا بجهند. او نیز مانند رفقایش فقط می توانست به زحمت بر پا بخیزد؛ اما برخلاف آنها، تصمیم گرفته بود که برنخیزد احساس میهمی از قضای عاجل داشت. این احساس وقتی که با به دهانه رود گذاشته بود در او به شدت موجود بود و اکنون نیز از میان نرفته بود. در همه راه تلاشی و وسوسه‌گی میخ را زیر پای خود احساس کرده بود، و اکنون چنان می نمود که که سانه را نزدیک میدید، خصوصاً در پس رو بر فراز آن بیخ که صاحب میخواست او را آنجا براند. حاضر نبود نکان بخورد. چنان عذاب کشیده و خندان بی حال شده بود که ضربات چماق هم زیاد آزارش نمیداد. و همچنان که باران ضربات ادامه می یافت جرعه حیات سعه میکشید و یاقینتر میرفت. این جرعه نزدیک بود خاموش شود. به نحوی عجیب سست در بحال شده بود که گویی می بنداست از راه دور او را میزنند، آخرین حس درد هم از او رفت. دیگر هیچ چیز احساس نمیکرد، هر چند بطور ضعیف صدای ضربه چماق را بر بیکر خود می سید اما دیگر بدن او نبود، خیلی دور می نمود.

و آنگاه، ناگهان، بی خبر، جان نوردتون نره‌ای زد که بهدانش نرسید و بیشتر به نره حیوانات سیه بود، زیر سر مرد چماق در دست جست. حال چنان به عقب افتاد که گویی درختی بر سر او افتاده بود، مرده جیب زد. مارل با استیاق تماشامیکرد، چشمان پر آب خود را پاک کرد، اما از پس خشک شده بود از جا برنخواست.

جلان نورتون بالذی سر باک استاده بود و میکوشید بر خود مسلط شود، پیش از آن به هیچان آمده بود که بتواند چیزی بگوید. عاقبت توانست با صدایی گرفته بگوید:

«اگر یک بار دیگر این سنگ را بزنی می کشمت.»

هال همچنان که پیش می آمد خونی را که از دهانش میریزد پاک میکرد. گفت: «سک مال خودم است از سر راهم رد شو، وگرنه حالت را جا می آورم. من باید به داور بروم.»

نورتون بین او و باک استاده بود و هیچ قصد کنار رفتن نداشت. هال کارد بلند شکاریش را بیرون آورد، هر سنده جیغ کشید، فریاد زد، خندید، و علامت آشفته و فرادان جمله را نشان داد. نورتون با دسته تبر ضربه سختی به موج هال زد و کارد را بر زمین انداخت و چون هال کوسید که کارد را بردارد بار دیگر ضربتی به مچش زد. آنگاه خم شد و خود کارد را برداشت و به دو ضربت تسمه های باک را برید.

هال دیگر قدرن جنگیدن نداشت. به اضافه خواهرش روی دستش یا در واقع در بغلش مانده بود، و از طرفی باک پیش از آن مشرف به فرار بود که به در سورتقه کشتن بخورد. چند دقیقه بعد هال و خواهر و شوهر خواهرش با سورتقه خود روی رودخانه روانه شدند، باک صدای رفتن ایشان را سید و سر برداشت که ببیند. یایات سر بسته شده، سولنکس جرمان بود، و بین آن دو جوجو و تیک بسته شده بودند.

همه می لنگیدند و سکتدزی می رفتند. هر سنده همچنان برسوزنه

پر بلای سوار بود. هال نیز زاهنما را به دست گرفته سورتمه را می‌راند، و شارل افتان و خیزان از دنبال می‌رفت.

همچنان که باک آنها را می‌باید. نوردتون کنارش زانو زد و بادهای خشن اما مهربان دنبال استخوان شکسته گشت. تا وقتی از تبس فارغ شد و ضمناً فهمید که باک شکستگی استخوان ندارد فقط چند جای بدنش شدیداً آسیب دیده است و خود تلحد هر گز گرسنه است. سورتمه باک ربیع قبل از آنجا دور شده بود. سگ انسان سورتمه را می‌پایندند که روی یخ می‌خزید و می‌رفت. ناگهان دیدند که دنباله آن مثل اینکه در شکافی فرو رفته باشد افتاد، و تیر زاهنما که هال از آن آشفته بود، به هوا بلند شد. صدای جیغ مر سده به گوش باک و نوردتون رسید. سارل را دیدند که برگشت و قدمی برداشت که عقب بدود، و بعد باک قطعه بزرگ یخ دهان گشود ز انسان و حیوان همه ناندیدند. تنها دهانه بزرگی که به خمبازه کشیدن رودخانه شبیه بود دیده میشد. یخ زبر راه و اداره بود.

جان نوردتون و باک نگاهی به یکدیگر کردند.  
جان نوردتون گفت: «سگ بیچاره.» و باک دست او را لمسید.



## فصل ششم

### به خاطر عشق يك انسان

وقتی در دیمان سال پس پای «جان تورنتون» یخ زد، رفايش جاي آسوده‌ای برای از دست کردن او را گذاشتند تا پایش خوب شود، و خود به سمت بالای رودخانه رفتند تا با قطعات الوار گيلي بسازند و وقت بهار از روی رود به دوسن بروند. وقتی تورنتون باك را نجان داد هنوز می‌لنگید، اما با دوام گرمی هوا آن لنگی هم او را بدرود گفت. و در آنجا، در ضمن که در روزهای بلندپاری باك کنار رودخانه لمیده، آب روان زامی یابید، و گویی به نغمه پرندگان و زمزمه طبیعت دانش، اندك اندك نیروی خود را بازجست. پس از آنکه کسی سه هزار میل را بیاد سفر کرده باشد استراحت بسیار مفید واقع میشود، و باید اعتراف کرد که در مدنی که جراحات باك التهام می‌سذیرفت و عضلاتش فرجه میشد و گوشت روی اسهوانها پس را می‌گرفت، خود سه نیلی خود می‌گرفت. و اگر راستش گفته شود تنها باك نبود که نیل شده بود و ول میگشت، جان تورنتون،

اسکیت و نیگ نیز که در انتظار آمدن گیل و رفتن به داوسن بودند، نیز دست کمی از پاک نداشتند. اسکیت ماده سگ شکاری کوچک ایرلندی بود که هم از ابتدا با پاک رفیق شد، و پاک وضعی داشت که نمی توانست تفریهای اول او را دفع کند. اسکیت خاصیت طیب را داشت که بعضی سگها دارند، و همانطور که گربه ماده بچه هایش را می شوید. اسکیت نیز زخمهای پاک را می شست و پاکیزه می کرد. مرتب هر روز صبح، پس از آنکه پاک صبحانه اش را می خورد، اسکیت کلری که برای خود تعیین کرده بود انجام میداد، تا آنجا که پاک برای معالجه او نیز به قدر معالجه جان نورتون ارزش قائل گردید. نیگ نیز به حد اسکیت روش دوستانه داشت، هر چند آنقدر تظاهر نمی کرد. نیگ سگ دورگه ای بود که نیمی از او تازی و نیمی دیگر توله شکاری بود. چشمانش همواره می خندید و بسیار خوش جنس بود. این درماتک هیچیک نسبت به پاک حسد نورزیدند، و این نکته موجب تعجب پاک گردید. بود ظاهر آن دو نیز سهمی از بند و بزرگواری نورتون در خود داشتند. در ضمن که پاک بیرومندتر میشد آن دو او را به انواع بازیها کشیدند، و حتی خود نورتون نیز از حرکت در آن بازیها غافل نمی ماند؛ و بدین ترتیب پاک دوران تقاضا را گذراند و حیات جدیدی را در بس گرفت. نخستین بار بود که مهر و عطوفت اعیل واقعی تدبیر را درک میکرد. این احساس هرگز در منزل قاضی میلر در دوره سابقا کلازا به او راه نبالفته بود. شکار رفتن و گردنی با سران قاضی نوعی سرکت متقابل در کار بود؛ بازی بانوادگان قاضی در حکم سر بستی موقرانه، و همراهی با قاضی، نوع دوستی محترمانه. اما علاقه ای که ملتهب